



مولانا

جلال‌الدین محمد در ششم ربیع‌الاول سال 604 هجری در شهر بلخ تولد یافت. سبب شهرت او به رومی و مولانای روم، طول اقامتش و وفاتش در شهر قونیه از بلاد روم بوده است.

زادگاه مولانا

جلال‌الدین محمد در ششم ربیع‌الاول سال 604 هجری در شهر بلخ تولد یافت. سبب شهرت او به رومی و مولانای روم، طول اقامتش و وفاتش در شهر قونیه از بلاد روم بوده است. بنابه نوشته تذکره‌نویسان وی در هنگامی که پدرش بهاء‌الدین از بلخ هجرت می‌کرد پنج‌ساله بود. اگر تاریخ عزیمت بهاء‌الدین را از بلخ در سال 617 هجری بدانیم، سن جلال‌الدین محمد در آن هنگام قریب سیزده سال بوده است. جلال‌الدین در بین راه در نیشابور به خدمت شیخ عطار رسید و مدت کوتاهی درک محضر آن عارف بزرگ را کرد.

چون بهاء‌الدین به بغداد رسید بیش از سه روز در آن شهر اقامت نکرد و روز چهارم بار سفر به عزم زیارت بیت‌الله‌الحرام بر بست. پس از بازگشت از خانه خدا به سوی شام روان شد و مدت نامعلومی در آن نواحی بسر برد و سپس به ارزجان رفت. ملک ارزجان آن زمان امیری از خاندان منکوجک بود و فرخ‌الدین بهرام‌شاه‌نام داشت، و او همان پادشاهی است حکیم نظامی گنجوی کتاب مخزن‌الاسرار را به نام وی به نظم آورده است. مدت توقف مولانا در ارزجان قریب یکسال بود.

باز به قول افلاکی، جلال‌الدین محمد در هفده سالگی در شهر لارنده به امر پدر، گوهر خاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را که مردی محترم و معتبر بود به زنی گرفت و این واقعه بایستی در سال 622 هجری اتفاق افتاده باشد و بهاء‌الدین محمد به سلطان ولد و علاء‌الدین محمد دو پسر مولانا از این زن تولد یافته‌اند.

مولانا و خانواده او

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی در سال 604 روز ششم ربیع‌الاول هجری قمری متولد شد. هر چند او در اثر خود فیه مافیه اشاره به زمان پیش‌تری می‌کند؛ یعنی در مقام شاهی عینی از محاصره و فتح سمرقند به دست خوارزمشاه سخن می‌گوید. در شهر بلخ زادگاه او بود و خانه آنها مثل یک معبد کهنه آکنده از روح، انباشته از فرشته سرشار از تقدس بود. کودک خاندان خطیبان محمد نام داشت اما در خانه با محبت و علاقه ای آمیخته به تکریم و اعتقاد او را جلال‌الدین می‌خواندند جلال‌الدین محمد. پدرش بهاء ولد که یک خطیب بزرگ بلخ و یک واعظ و مدرس پر آوازه بود از روی دوستی و بزرگی او را ((خداوندگار)) می‌خواند خداوندگار برای او همه امیدها و تمام آرزوهایش را تجسم می‌داد. با آنکه از یک زن دیگر دختر قاضی شرف پسری بزرگتر به نام حسین داشت، به این کودک نو رسیده که مادرش مومنه خاتون از خاندان فقیهان و سادات سرخس بود - و در خانه بی بی علوی نام داشت - به چشم دیگری می‌دید. خداوندگار خردسال برای بهاء‌ولد که در این سالها از تمام دردهای کلان‌سالی رنج می‌برد عبارت از تجسم جمیع شادیها و آرزوها بود. سایر اهل خانه هم مثل خطیب سالخورده بلخ، به این کودک هشیار، اندیشه ور و نرم و نزار با دیده علاقه می‌نگریستند. حتی خاتون مهیمنه مادر بهاء ولد که در خانه ((مامی)) خوانده می‌شد و زنی تند خوی، بد زبان و ناسازگار بود، در مورد این نواده خردسال نازک اندام و خوش زبان نفرت و کینه ای که نسبت به مادر او داشت از یاد می‌برد. شوق پرواز در ماورای ابرها از نخستین سالهای کودکی در خاطر این کودک خاندان خطیبان شکفته بود. عروج روحانی او از همان سالهای کودکی آغاز شد از پرواز در دنیای فرشته‌ها، دنیای ارواح، و دنیای ستاره‌ها که سالهای کودکی او را گرم و شاداب و پر جاذبه می‌کرد. در آن سالها رؤیاهایی که جان کودک را تا آستانه عرش خدا عروج می‌داد، چشمهای کنجکاو او را در نوری وصف ناپذیر که اندام اثیری فرشتگان را در هاله خیره‌کننده ای غرق می‌کرد می‌گشود. بر روی درختهای در شکوفه نشسته خانه فرشته‌ها را به صورت گلهای خندان می‌دید. در پرواز پروانه‌های بی آرام که بر فراز سبزه‌های موج‌باغچه یکدیگر را دنبال می‌کردند آنچه را بزرگترها در خانه به نام روح می‌خواندند به صورت ستاره‌های از آسمان چکیده می‌یافت. فرشته‌ها، که از ستاره‌ها پائین می‌مدند با روحها که در اطراف خانه بودند از بام خانه به آسمان بالا می‌رفتند طی روزها و شبها با نجوایی که در گوش او می‌کردند او را برای سرنوشت عالی خویش، پرواز به آسمانها، آماده می‌کردند پرواز به سوی خدا.

موقعیت خانواده و اجتماع در زمان رشد مولانا

پدر مولانا بهاء ولد پسر حسین خطیبی در سال (546) یا (542) هجری قمری در بلخ خراسان آزمان متولد شد. خانواده ای مورد توجه خاص و عام و نه بی بهره از مال و منال و همه شرایط مهیای ساختن انسانی متعالی. کودکی را پشت سر می‌گذارد و در هنگامه بلوغ انواع علوم و حکم را فرا می‌گیرد. محمد بن حسین بهاء‌الدین ولد ملقب به سلطان العلماء (متولد حدود 542/ق 1148/میا کمی

دیر تر) از متکلمان الهی به نام بود. بنا به روایت نوه اش؛ شخص پیامبر (ص) این لقب را در خوابی که همه عالمان بلخ در یک شب دیده بودند؛ به وی اعطا کرده است. بهاء الدین عارف بود و بنا بر برخی روایات؛ او از نظر روحانی به مکتب احمد غزالی (ف. 520ق/ 1126م) وابسته است. با این حال نمی توان قضاوت کرد که عشق لطیف عرفانی؛ آن گونه که احمد غزالی در سوانح خود شرح می دهد؛ چه اندازه بر بهاء الدین و از طریق او بر شکل گیری روحانی فرزندش جلال الدین تاثیر داشته است. اگر عقیده افلاکی در باره فتوایی بهاء الدین ولد که: زناء العیون النظر صحت داشته باشد؛ مشکل است که انتساب او به مکتب عشق عارفانه غزالی را باور کرد حال آنکه وابستگی نزدیک او به مکتب نجم الدین کبری؛ موسس طریقه کبرویه به حقیقت نزدیکتر است. بعضی مدعی شده اند که خانواده پدری بهاء الدین از احفاد ابو بکر؛ خلیفه اول اسلام هستند. این ادعا چه حقیقت داشته باشد و چه نداشته باشد درباره پیشینه قومی این خانواده هیچ اطلاع مسلمی در دست نیست. نیز گفته شده که زوجه بهاء الدین؛ از خاندان خوارزمشاهیان بوده است که در ولایات خاوری حدود سال 3-472ق/ 1080م حکومت خود را پایه گذاری کردند ولی این داستان را هم می توان جعلی دانست و رد کرد. او با فردوس خاتون ازدواج می کند، که برخی به علت اشکال زمانی در این ازدواج شک نموده اند.

او برای دومین بار به گفته ای ازدواج می کند. همسر او بی بی علوی یا مومنه خاتون است که او را از خاندان فقیهان و سادات سرخس می دانند.

از این بانو، علاو الدین محمد در سال 602 و جلال الدین محمد در سال 604 روز ششم ربیع الاول هجری قمری متولد شدند. بهاء الدین از جهت معیشت در زحمت نبود خالنه اجدادی و ملک و مکننت داشت. در خانه خود در صحبت دوزن که به هر دو عشق می ورزید و در صحبت مادرش ((مامی)) و فرزندان از آسایش نسبی بر خوردار بود ذکر نام الله دایم بر زبانش بود و یاد الله به ندرت از خاطرش محو می شد با طلوع مولانا برادرش حسین و خواهرانش که به زاد از وی بزرگتر بودند در خانواده تدریجاً در سایه افتادند و بعدها در بیرون از خانواده هم نام و یاد آنها فراموش شد. جلال که بر وفق آنچه بعدها از افواه مریدان پدرش نقل میشد؛ از جانب پدر نژادش به ابوبکر صدیق خلیفه رسول خدا می رسید و از جانب مادر به اهل بیت پیامبر نسب می رسانید.

پدر مولانا

پدرش محمد بن حسین خطیبی معروف به بهاء الدین ولد بلخی و ملقب به سلطان العلماء است که از بزرگان صوفیه بود و به روایت افلاکی احمد دده در مناقب العارفین، سلسله او در تصوف به امام احمد غزالی می پیوست و مردم بلخ به وی اعتقادی بسیار داشتند و بر اثر همین اقبال مردم به او بود که محسود و مبعوض سلطان محمد خوارزمشاه شد.

گویند سبب عمده وحشت خوارزمشاه از او آن بود که بهاء الدین ولدهمواره بر منبر به حکیمان و فیلسوفان دشنام می داد و آنان را بدعت گذار می خواند.

گفته های او بر سر منبر بر امام فخر الدین رازی که سرآمد حکیمان آن روزگار و استاد خوارزمشاه نیز بود گران آمد و پادشاه را به دشمنی با وی برانگیخت.

بهاء الدین ولد از خصومت پادشاه خود را در خطر دید و برای رهایی خویش از آن مهلکه به جلاء وطن تن در داد و سوگند خورد که تا آن پادشاه بر تخت سلطنت نشسته است بدان شهر باز نگرود. گویند هنگامیکه اوزادگاه خود شهر بلخ را ترک می کرد از عمر پسر کوچکش جلال الدین بیش از پنج سال نگذشته بود.

افلاکی در کتاب مناقب العارفین در حکایتی اشاره می کند که کدورت فخر رازی با بهاء الدین ولد از سال 605 هجری آغاز شد و مدت یک سال این رنجیدگی ادامه یافت و چون امام فخر رازی در سال 606 هجری از شهر بلخ مهاجرت کرده است، بنابراین نمی توان خبر دخالت فخر رازی را در دشمنی خوارزمشاه با بهاء الدین درست دانست. ظاهراً رنجش بهاء الدین از خوارزمشاه تا بدان حد که موجب مهاجرت وی از بلاد خوارزم و شهر بلخ شود مبتنی بر حقایق تاریخی نیست.

تنها چیزی که موجب مهاجرت بهاء الدین ولد و بزرگانی مانند شیخ نجم الدین رازی به بیرون از بلاد خوارزمشاه شده است، اخبار وحشت آثار قتل عامها و نهب و غارت و ترکتازی لشکریان مغول و تاتار در بلاد شرق و ماوراءالنهر بوده است، که مردم دوراندیشی را چون بهاء الدین به ترک شهر و دیار خود واداشته است.

این نظریه را اشعار سلطان ولد پسر جلال الدین در مثنوی ولدنامه تأیید می کند. چنانکه گفته است:

کرد از بلخ عزم سوی حجاز زانکه شد کارگر در او آن راز

بود در رفتن و رسید و خبر که از آن راز شد پدید اثر

کرد تاتار قصد آن اقلام منهزم گشت لشکر اسلام

بلخ را بستند و به رازی راز کشت از آن قوم بیحد و بسیار

شهرهای بزرگ کرد خراب هست حق را هزار گونه عقاب

این تنها دلیلی متقن است که رفتن بهاءالدین از بلخ در پیش از 617 هجری که سال هجوم لشکریان مغول و چنگیز به بلخ است بوقوع پیوست و عزیمت او از آن شهر در حوالی همان سال بوده است.

جوانی مولانا

پس از مرگ بهاءالدین ولد، جلال‌الدین محمدکه در آن هنگام بیست و چهار سال داشت بنا به وصیت پدرش و یا به خواهش سلطان علاءالدین کیقباد بر جای پدر بر مسند ارشاد بنشست و متصدی شغل فتوی و امور شریعت گردید. یکسال بعدبرهان‌الدین محقق ترمذی که از مریدان پدرش بود به وی پیوست. جلال‌الدین دست ارادت به وی داد و اسرار تصوف و عرفان را از او فرا گرفت. سپس اشارت او به جانب شام و حلب عزیمت کردتا در علوم ظاهر ممارست نماید. گویند که برهان‌الدین به حلب رفت و به تعلیم علوم ظاهر پرداخت و در مدرسه حلایه مشغول تحصیل شد. در آن هنگام تدریس آن مدرسه بر عهده کمال‌الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف به ابن‌العديم قرار داشت و چون کمال‌الدین از فقهای مذهبی حنفی بودناچاربایستی مولانا در نزد او به تحصیل فقه آن مذهب مشغول شده باشد. پس از مدتی تحصیل در حلب مولانا سفردمشق کردواز چهار تا هفت سال در آن ناحیه اقامت داشت و به اندوختن علم و دانش مشغول بودوهمه علوم اسلامی زمان خودرا فرا گرفت. مولانادرهمین شهربه خدمت شیخ محیی‌الدین محمدبن علی معروف به ابن‌العربی (560-638) که از بزرگان صوفیه اسلام و صاحب کتاب معروف فصوص‌الحکم است رسید. ظاهراً توقف مولانا در دمشق بیش از چار سال به طول نیانجامیده است، زیرا وی در هنگام مرگ برهان‌الدین محقق ترمذی که در سال 638 روی داده در حلب حضور داشته است.

مولانا پس از گذراندن مدتی در حلب و شام که گویامجموع آن به هفت سال نمی‌رسد به اقامتگاه خود، قونیه رهسپار شد. چون به شهرقیصریه رسیدصاحب شمس‌الدین اصفهانی‌می‌خواست که مولانارابه خانه خودبرداماسید برهان‌الدین ترمذی که همراه او بود نپذیرفت و گفت سنت مولای بزرگ آن بوده که در سفرهای خود، در مدرسه منزل می‌کرده است.

سیدبرهان‌الدین درقیصریه درگذشت و صاحب شمس‌الدین اصفهانی مولانارازاین حادثه آگاه ساخت و وی به قیصریه رفت و کتب و مرده ریگ او را بر گرفت و بعضی را به یادگار به صاحب اصفهانی داد و به قونیه باز آمد.

پس از مرگ سیدبرهان‌الدین مولانا بالاستقلال برمسندارشادو تدریس بنشست و از 638 تا 642 هجری که قریب پنج سال می‌شود به سنت پدر و نیاکان خود به تدریس علم فقه و علوم دین می‌پرداخت.

اوضاع اجتماع و حکومت در دوره مولانا

مولانا در عصر سلطان محمد خوارزمشاه به دنیا آمد. خوارزمشاه در سال 3(-602ق) موطن جلال‌الدین را که در تصرف غوریان بود تسخیر کرد. مولوی خود در اشعارش، آنجا که کوشیده است شرح دهد که هجران چگونه او را غرقه در خون ساخته است... به خونریزی جنگ میان خوارزمشاهیان و غوریان اشاره می‌کند. در آن هنگام که خداوندگار خاندان بهاء ولد هفت ساله شد (604-611) خراسان و ماوراء النهر از بلخ تا سمرقند و از خوارزم تا نیشابور عرصه کروفر سلطان محمد خوارزم شاه بود. ایلیک خان در ماوراءالنهر و شنسبیان در ولایت غور با اعتلای او محکوم به انقراض شدند. اتابکان در عراق و فارس در مقابل قدرت وی سر تسلیم فرود آوردند. در قلمرو زبان فارسی که از کاشغر تا شیراز و از خوارزم تا همدان و آن سو تر امتداد داشت جز محروسه سلجوقیان روم تقریباً هیچ جا از نفوذ فزاینده او بر کنار نمانده بود. حتی خلیفه بغداد الناصرین الله برای آنکه از تهدید وی در امان ماند ناچار شد دایم پنهان و آشکار بر ضد او به تحریک و توطئه بپردازد. توسعه روز افزون قلمرو او خشونت و استبدادش را همراه ترکان و خوارزمیانش همه جا برد.

یک لشکر کشی او بر ضد خلیفه تا همدان و حتی تا نواحی مجاور قلمرو بغداد پیش رفت فقط حوادث نا بیوسیده و حساب نشده او را به عقب نشینی واداشت. لشکر کشی های دیگرش در ماوراء النهر و ترکستان در اندک مدت تمام ماوراءالنهر و ترکستان را تا آنجا که به سرزمین تاتار می پیوست مقهور قدرت فزاینده او کرد. قدرت او در تمام این ولایات مخرب و مخوف بود و ترکان فنقلی که خویشان مادرش بودند ستیزه خویی و بی رحمی و جنگاوری خود را پشتیبان آن کرده بودند. مادرش ترکان خاتون، ملکه مخوف خوارزمیان، این فرزند مستبد اما عشرتجوی و وحشی خوی خویش را همچون بازیچه یی در دست خود می گردانید. خاندان خوارزمشاه در طی چندین نسل فرمانروایی، خوارزم و توابع را که از جانب سلجوقیان بزرگ به آنها واگذار شده بود به یک قدرت بزرگ تبدیل کرده بود نیای قدیم خاندان قطب الدین طشت دار سنجر که خوارزم را به عنوان اقطاع به دست آورده بود، برده ایی ترک بود و در دستگاه سلجوقیان خدمات خود را از مراتب بسیار نازل آغاز کرده بود. در مدت چند نسل اجداد جنگجوی سلطان اقطاع کوچک این نیای بی نام و نشان را توسعه تمام بخشیدند و قبل از سلطان محمد پدرش علاءالدین تکش قدرت پرورندگان خود سلجوقیان را در خراسان و عراق پایان داده بود. خود شاه با پادشاه غور و پادشاه سمرقند جنگیده بود. حتی با قراخانیان که یک چند حامی و متحد خود و پدرش در مقابل غوریان بودند نیز کارش به جنگ کشیده بود.

تختگاه او محل نشو و نمای فرقه های گوناگون و مهد پیدایش مذاهب متنازع بود. معتزله که اهل تنزیه بودند در یک گوشه این قلمرو وسیع با کرامیه که اهل تجسیم بودند در گوشه دیگر، دایم درگیری داشتند. صوفیه هم بازارشان گرم بود و از جمله در بین آنها پیروان شیخ کبری نفوذشان در بین عامه موجب توهم و نا خرسندی سلطان بود. اشعریان که به علت اشتغال به ریزه کاریهای مباحث مربوط به الهیات کلام به عنوان فلاسفه خوانده می شدند هم نزد معتزله و کرامیه و هم نزد اکثریت اهل سنت که در این نواحی غالباً حنفی مذهب بودند و همچنین نزد صوفیه نیز که طرح این گونه مسائل را در مباحث الهی مایه بروز شک و گمراهی تلقی می کردند مورد انتقاد شدید بودند. وعاظ صوفی و فقهای حنفی که متکلمان اشعری و ائمه معتزلی را موجب انحراف و تشویش اذهان عام می دیدند از علاقه ای که سلطان به چنین مباحثی نشان میداد نا خرسند بودند و گه گاه به تصریح یا کنایه نا خرسندی خود را آشکار می کردند.

دربار سلطان عرصه بازیهای سیاسی قدرتجویان لشکری از یک سو و صحنه رقابت ارباب مذاهب کلامی از سوی دیگر بود. در زمان نیاکان او وجود این منازعات بین روسای عوام در دسته بندی های سیاسی هم تاثیر گذاشته بود چنانکه خوارزمشاهان نخستین ظاهراً کوشیده بودند از طریق وصلت با خانواده های متنفع مذهبی احساسات عوام را پشتیبان خود سازند و نسبت خویشی که بعدها بین خاندان بهاء ولد با سلاله خوارزمشاهیان ادعا شد ظاهراً از همین طریق بوجود آمده بود. با آنکه صحت این ادعا هرگز از لحاظ تاریخ مسلم نشد احتمال آنکه کثرت مریدان بهاءولد؛ موجب توهم سلطان و داعی الزام غیر مستقیم او به ترک قلمرو سلطان شده باشد هست.

معهدا غیر از سلطان تعدادی از فقهای قضات و حکام ولایات هم؛ به سبب طعنهایی که بهاءولد در مجالس خویش در حق آنها اظهار می کرد بدون شک در تهیه موجبات نارضایتی او از اقامت در قلمرو سلطان عامل موثر بود.

در قلمرو سلطان محمد خوارزمشاه که بلخ هم کوهت زمانی قبل از ولادت خداوندگار به آن پیوسته بود (603) تعداد واعظان بسیار بود. و بهاءولد از واعظانی بود که از ارتباط با حکام و فرمانروایان عصر ترفع می ورزید و حتی قرابت سببی را که بر موجب بعضی از روایات با خاندان سلطان داشت. اگر داشت-وسيله ای برای تقرب به سلطان نمی کرد. از سلطان به سبب گرایشهای فلسفی وی ناخرسند بود. فلسفه بدان سبب که با چون و چرا سر و کار داشت با ایمان که تسلیم و قبول را الزام می کرد مغایر می دید. لشکر کشی سلطان بر ضد خلیفه بغداد بی اعتنایی او در حق شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی که از جانب خلیفه به سفارت نزد او آمده بود؛ و اقدام او به قتل شیخ مجد الدین بغدادی صوفی محبوب خوارزم که حتی مادر سلطان را ناخرسند کرد؛ در نظر وی انعکاس همین مشرب فلسفی و بی اعتقادی او در حق اهل زهد و طریقت بود. در آن زمان بلخ یکی از مراکز علمی اسلامی بود. این شهر باستانی در دوره پیدایش تصوف شرق سهم مهمی را ایفا کرده، موطن بسیاری از علمای مسلمان در نخستین سده های هجری بوده است. از آنجائیکه این شهر پیش از این مرکز آیین بودا بوده است احتمال دارد ساکنانش. یا جوش-واسطه انتقال پاره ای از عقاید بودایی که در افکار صوفیان اولیه منعکس است قرار گرفته باشد؛ مگر ابراهیم بن ادهم ((شاهزاده فقیر روحانی)) از ساکنان پاکزاد بلخ نبوده که داستان تغییر کیش او در هیأت افسانه بودا نقل شده است؟

فخر الدین رازی فیلسوف و مفسر قرآن که نزد محمد خوارزمشاه محبوبیتی عظیم داشت، در دوران کودکی جلال الدین یکی از علمای عمده شهر بود. گفته می شد که او حکمران را علیه صوفیان تحریک کرد و سبب شد که مجد الدین عراقی عارف را در آمودریا (سبیحون) غرق کنند (616ق/1219م) بهاءالدین ولد نیز همان گونه که از نوشته هایش بر می آید ظاهراً با فخرالدین رازی مناسبات دوستانه نداشته است؛ این متکلم الهی پرهیزگار و عارف که (..از کثرت تجلیات جلالی، مزاج مبارکش تند و باهیت شده بود...) قلباً با فلسفه و نزدیکی معقولات با دین مخالف بود این نگرش را که پیش از این، در یک سده قبل، در اشعار سنایی آشکارگشته بود، جلال الدین هم به ارث برد. دوستش شمس الدین رازی را ((کافر سرخ)) می خواند، این طرز فکر را قویتر ساخت. نیم سده بعد از مرگ رازی مولانا جلال الدین از سرودن این بیت پرهیز نکرد که:

به هر تقدیر تعریض و انتقاد بهاء‌ولد در حق فخر رازی (تعرضهای گزنده و انتقادهای تندى که او در مجالس وعظ از فخر رازی و حامیان تاجدار او می کرد البته خصوصت آنان را بر می انگیخت) و اصحاب وی شامل سرزنش سلطان در حمایت آنها نیز بود. از این رو مخالفان از ناخرسندی که سلطان از وی داشت استفاده کردند و با انواع تحریک و ایذا؛ زندگی در بلخ؛ در وحش؛ در سمرقند و تقریباً در سراسر قلمرو سلطان را برای وی دشوار کردند. بدین سان توقف او در قلمرو سلطان موجب خطر و خروج وی را از بلخ و خوارزم متضمن مصلحت ملک نشان دادند در آن زمان تهدید مغولان در آسیای مرکزی احساس می شده است خوارزمشاه خود با کتن چند تاجر مغول مهلك ترین نقش را در داستان غم انگیزی که در خلال سالهای بعد، به تمام خاور نزدیک و دور کشیده شد، بازی کرد. دلایل سفر بهاء‌الدین به سرزمینهای بیگانه هر چه بود او همراه مریدانش (که سپهسالار، تعداد سان را 300 نفر می گوید) در زمانی که مغولان شهر را غارت کردند، از موطن خود بسیار فاصله گرفته بودند. بلخ در سال 617 ق/ 1220 م به ویرانه هایی بدل شد و هزاران نفر به قتل رسیدند.

چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر

تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و ازهری

مقارن این احوال قلمرو سلطان خاصه در حدود سمرقند و بخارا و نواحی مجاور سیحون بشدت دستخوش تزلزل و بی ثباتی و بود. از وقتی قراختائیان و سلطان سمرقند؛ قدرت و نفوذ خود را در این نواحی از دست داده بودند. اهالی بسیاری از شهرهای آن حدود به الزام عمال خوارزم شاه شهر و دیار خود را رها کرده بودند و خانه های خود را به دست ویرانی سپرده بودند. در چنین احوالی شایعه احتمال یا احساس قریب الوقوع یک هجوم مخرب و خونین از جانب اقوام تاتار اذهان عامه را به شدت مضطرب می کرد. بهاء‌ولد که سالها در اکثر بلاد ماوراءالنهر و ترکستان شاهد ناخرسندی عامه از غلبه مهاجمان بود و سقوط آن بلاد را در مقابل هجوم احتمالی تاتار امری محقق می یافت خروج از قلمرو خوارزمشاه را برای خود و یاران مقرون به مصلحت و موجب نیل به امنیت تلقی می کرد. در آن ایام بلخ یکی از چهار شهر بزرگ خراسان محسوب می شد که مثل سه شهر دیگر آن مرو و هرات و نیشابور بارها تختگاه فرمانروایان ولایت گشته بود. با آنکه طی نیم قرن در آن ایام؛ معروض ویرانیهای بسیار شده بود در این سالها هنوز از بهترین شهرهای خراسان و آبادترین پرآوازه ترین آنها به شمار می آمد غله آن چندان زیاد بود که از آنجا به تمام خراسان و حتی خوارزم غله می بردند. مساجد و خانقاهها ی متعدد در آنجا جلب نظر می کرد. مجالس وعظ و حدیث در آنجا رونق داشت و شهر به سبب کثرت مدارس و علما وزهاد ((قبة الاسلام)) خوانده می شد. از وقتی بلخ به دست غوریان افتاد و سپس به قلمرو خوارزمشاهیان الحاق گشت شدت این تحریکات عامل عمده ای در ناخرسندی بهاء‌ولد از این زاد بوم دیرینه نیاکان خویش بود. در قلمرو خوارزمشاه که مولانا آن راپشت سر گذاشت همه جا از جنگ سخن در میان بود. از جنگهای سلطان با ختائیان، از جنگهای سلطان با خلیفه و از جنگهای سلطان در بلاد ترک و کاشغر. تختها می لرزید و سلاله هایی فرمانروایی منقرض میگشت. آوازه هجوم قریب الوقوع تاتار همه جا وحشت می پراکند و شبخ خان جهانگشای از فقهای دور دست شرق پیش می آمد و رفته رفته خوارزمشاه جنگجوی مهیب را هم به وحشت می انداخت. از وقتی غلبه بر گور خان ختایی (607) قلمرو وی را با سرزمینهای تحت فرمان چگیز خان مغول همسایه کرده بود وحشت از این طوایف وحشی و کافر در اذهان عامه خلق خاصه در نواحی شرقی ماوراءالنهر احساس می شد. حتی در نیشابور که از غریبترین ولایات خراسان محسوب میشد در این اوقات دلنگرانی های پیش از وقت بود که بعدها از جانب مدعیان اشراف بر آینده به صورت یک پیشگوئی شاعرانه به وجود آمد و به سالهای قبل از وقوع حادثه منسوب گشت. آوازه خان جهانگشای، چنگیز خان مغول تمام ماوراءالنهر و خراسان را به طور مبهم و مرموزی در آن ایام غرق وحشت می داشت. جنگهای خوارزمشاه هم تمام ترکستان و ماوراءالنهر را در آن ایام در خون و وحشت فرو می برد. مدتها بعد جاده ها آکنده از خون و غبار بود و سواران ترک و تاجیک مانند اشباح سرگردان در میانه این خون و غبار دایم جابه جا می شدند. خشم و ناخرسندی که مردم اطراف از همه جا از خوارزمیان غارتگر و ناپروای سلطان داشتند از نفرت و وحشتی که آوازه حرکت تاتار یا وصول طلایه مغول به نواحی مجاور به ایشان القا میکرد کمتر نبود. این جنگجویان سلطانی که بیشتر ترکان فنقلی و از منسوبان مادر سلطان بودند در کرو فر دایم خویش، کوله بارها و فتراکهاشان همواره از ذخیره ناچیز سیاه چادرها ی بین راه یا پس انداز محقر آنها در جاده ها و حوالی مرزها آؤامس روستاها، امنیت شهرها و حتی آرامش شبانان بیابانها را به شدت متزلزل می ساخت. تمام قلمرو سلطان طی سالها تاخت و تاز خوارزمیان و ترکان فنقلی در چنگال بیرحمی و نا امنی و جنگ و غارت دست و پا میزد. در خوارزم نفوذ ترکان خاتون مادر سلطان و مداخله دایم او در کارها مردم را دستخوش تعدی ترکان فنقلی می داشت. خود سلطان جنون جنگ داشت و جز جنگ که هوس شخصی او بود تقریباً تمام کارهای ملک را به دست مادرش ترکان خاتون و اطرافیان نا لایق سپرده بود. در سالهایی که خانواده بهاء‌ولد به سبب ناخرسندی از سلطان خوارزم یا به ضرورت تشویب از هجوم تاتار، در دنبال خروج از خراسان مراحل یک مهاجرت ناگزیر را در نواحی شام و روم طی می کرد خانواده سلطان خوارزم هم سالهای محنت و اضطراب دشواری را پشت سر می گذاشت.

علاء الدین محمد خوارزمشاه بزرگ و سلطان مقتدر عصر آخرین سالهای سلطنت پرماجرایی خویش را در کشمکش روحی بین حالتی از جنگبارگی لجاجت آمیز و جنگ ترسی بیمارگونه و مالیخولیایی سر میکرد. بیست و یک سال فرمانرایی او از مرده ریگ پدرش علاء الدین تکش تدبیرا یک امپراطوری فوق العاده وسیع را بوجود آورد پس از او پسرش جلال الدین مینکبرنی که برای نجات ملک از دست رفته پدرش طی سالها همچنان در بدر با مغول میجنگید موفق به اعاده سلطنت از دست رفته نشد. عادت به عیش و مستی او را از تامل در کارها مانع می آمد. بدین سان از سی سال جنگهای او و پدرش جز بدبختی پدر و قتل یا درویشی پسر چیزی حاصل نشد. دروازه روم هم که با شکست یاسی چمن بر روی خوارزمشاه بسته ماند بر روی واعظ بلخ که با حسرت قلمرو پادشاه خوارزم را ترک کرده بودگشوده ماند. در همان اوقات که خوارزمشاه جوان در آنسوی مرزهای روم طعمه گرگ شد یا به درویشی گمنام تبدیل گشت مولانای جوان که او هم مثل شاهزاده خوارزم جلال الدین خوانده می شد، در دنبال مرگ پدر در تمام قلمرو روم به عنوان مفتی و واعظ نام آوری مورد تعظیم و قبول عام واقع بود و بعدها نیز که طریقه صوفیه را پیش گرفت درویشی پر آوازه شد ووقتی سلاله سلطان محمد خوارزم شاه در غبار حوادث ایام محو شد سلاله بهاء ولد در روشنی تاریخ با چهره نورانی مجال جلوه یافت.

اخلاق و افکار مولانا

در اینجا سخن از پارسای عاشق پیشه و پاکباز؛ مجذوب و سرانداز و سوخته بلخ است که سالها اسیر بی دلان بود و به برکت عشق ترک اختیار کرد و سوزش جان را نه از طریق کلام بلکه بوسیله نغمه های نی بگوش جهانیان رسانید؛ نوای بی نوایی سر داد و بلاجویان را به دنیای پرجاذبه و عطرائگیز عشق دعوت کرد و در گوش هوششان خواند که در این وادی مقدس؛ عقل ودانش را باعشق سودای برابری نیست. جلال الدین محمد مولوی، جان باخته دل بسته محتشمی است که بی پروا جام جهان نما ی عشق را از محبوبی بنام شمسملک داد تبریز در دست گرفت و تا آخرین قطره آن را مشتاقانه نوشید و سپس گرم شد، روحش بیرواز در آمد بروی بالهای گسترده آواهای دل انگیز موسیقی نشست و صلا در داد :

جان من کوره است و با آتش خوش است

کوره راه این بیس که خانه آتش است

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست

خانه عاشق چنین اولی تر است

اوست که در عرصه الهام و اشراق پرو بال گشود مفهوم عشق را به شیوهای نظری و عملی برای صاحبان توجیه کرد و خواننده کنجکاو اشعارش را از محدود به نامحدود سیر داد او از خود واراسته و بروح ازلی پیوسته بود موج گرم و خروشان عشق پسر بهاء ولد صاحب تعینات خاص را پریشان و آشفته کرد خرقة و تسبیح رابسویی گذاشت و گفت:

آن شد که می نشستم چون زاهدان به خلوت

عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

منبعد با حریفان دور مدام دارم

در گوشه خرابات با زخمه چغانه

مولانا در لحظات و آنات شور و شیدایی که با عتراف خودش #171;رندان همه جمعند در این دیر مغانه؛ چه زیبا آتش سوزان را برابر دیدگان وارستگان بکمک کلمات موزون الهامی مجسم می کند بطوریکه خواننده صاحب دل لیهیب این اسطرلاب اسرار حقایق را در جان عاشق پیش خود احساس می نماید شمس تبریزی که بود که چنین آتشی در تار و پود فقیه بلخ افروخته بود که وادارش کرد مانند چنگ . رباب مترنم شود و بگوید:

همچو پروانه شرر را نور دید

احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق آن شمع نیست

روشن اندر روشن اندر روشنی است

او به عکس شمعهای آتشی است

می نماید آتش و جمله خوشی است

جلال الدین محمد مدیحه سرای صفا وفا و انسانیت توجیه تازه ظریف و دقیقی از عشق دارد که تا کنون در فرهنگنامه های دارالعلم جهانی عشق درباره آن چنین سخنی نیامده و توجیه نشده است مکالمه و مناظره عقل با عشق در دیوان کبیر و دیوان معرفت «متنوی; بحث انگیز و خواندنی است مولانای عاشق بلاکشان صبور آتش خواری را در وادی عشق می طلبد و وارستگی را دعوت می کند که در برابر ناملایمات ناشی از مهجوری و مشتاقی دامن تحمل و توکل از دست ندهد و سوز طلب را از بلا باز شناسد.

بیقراری نا آرامی جلال الدین محمد مولود حدت . شدت . غیرت و صداقت در عشق شمس اسیت که همه کاینات را در وجود معشوق می دید و خود را دیوانه عشق می دانست چه بسیار روزان و سرشبانی سرکشتگی و آشفته گیش را در سماع و پایکوبی می گذرانید و استمرار در چرخندگی بیانگر طبیعت نا آرامش بود ظاهر بیان قونیه می گفتند مدرس بلامنازع روم شرقی را از درد عشق دیوانه شده است .

مولانا با اینکه در سی و پنجمین بهار زندگیش بود عشق شمس کهنسال طوفانی در روح و جاننش برانگیخت ولی جلال الدین محمد از این طوفان که چون نیزک یا شهاب تا قب در آسمان دلش جهید و سراسر پیکرش یکباره گرم کرد شادمان بود و رندانه می گفت :

من ذوق و نور شده ام این پیکر مجسم نیستم

برای درک عظمت منشور عرفان ویژه جلال الدین محمد که در آثارش پنهانست باید شناگر باد تجربه ای بود از دریا های موج و سهمگین دیوان کبیر شش دفتر متنوی و رساله مافیه نهراسید و شناوری کرد تا صدفهای حامل درهای یتیم را فراچنگ آورد. بمراتب درین سیر و سلوک که هفت وادی یا هفت منزل و بقولی هفت خوان نصوف است توجهی نداشته فقط مداح عظمت و مقام و مرتب انسان و حضورش در کاینات بوده و معرفت صوفیانه را از خویشتن شناسی آغاز کرده و معتقد است هر سالک مومنی وقتیکه صفحات کتابی وجود تکوینی خود را با خلوص نیت مطالعه و محتوای آنرا بخوبی درک نمود بی شک پروردگار خود را بهتر شناخته است پس مفاتح عرفان جلال الدین محمد خود شناسی است .

اخلاق ، افکار و عقاید مولوی دریایی بس عظیم و پهناور است که در این گفتار بیش از یک قطره آن را نمی توان ارائه داد، باید سالها در عرفان غور کرد تا توفیق درک مطالب اثر عظیم مولانا را به دست آورد و توانست پیرامون افکار او شرح و تعلیق نوشت. مولانا جلال الدین رومی یا مولانا محمد بلخی خراسانی در بیان اطوار عشق ، زبان خاص خود را دارد . مولانا دارای بیانی گرم و نغمانی خسته و در مقام بیان تحقیقات عرفانی مطالب را تنزل می دهد تا به فهم نزدیک شود و در عذوبت بیان و گرمی سخن آدمی را جذب می کند و شور و حالی خاص می بخشد. مولانا نیک آگاه بود که همه مظاهر جز اسطرلابهای ضعیفی که راه به سوی آفتاب الهی را نشان میدهند ، نیستند . اما اگر غباری بر نمی خاست و یا برگهای باغ به رقص در نمی آمد ند ، جنبش نسیم پنهان که جهان را زنده میدارد چگونه قابل رءیت می شد ؟ هیچ چیز بیرون از این رقص نیست:

عالم همه مظهر تجلی حق است

مولوی مردی پخته و عارفی جامع و در عین شوریدگی دارای متانت و از لحاظ جامعیت و تبحر در علوم ادبی ، عربی و فارسی و احاطه به دواین شعرا و تسلط به حدیث و قران و علم کلام و تحصیل عرفان و تصوف به نحو عمیق ، و افزون بر همه فضائل دارای هوش و استعداد حیرت آور است مولانا عارف کاملی بود که با شمس الدین تبریزی بر سبیل اتفاق مواجه شد و آنچنان استعداد ذاتی و مقام و حال او مستعد از برای جهش و جذب آماده از برای جرعه ای بود که خرمن وجود او را بسوزاند و تبدیل به شعله تابناک کرد . و چه بسا نزد مولانا نیز حقایقی بود که شمس بعد از انقلاب احوال دوست و مرید خود می توانست از آن تاثیر پذیرد .

زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان

آنچه را مولوی می ستاید، تنها خورشید درخشان و فیض بخش نیست، بلکه آن نور مشفقی است که ثمره به بار می آورد و عالم را سرشار می سازد.

نردبان روحانی

مولوی حیات را حرکت بی وقفه به سوی تعالی می داند. استکمال تمامی آفرینش از فروترین تظاهر تا برترین تجلی، و سیر تکاملی فرد، هردو را می توان در رتو این نور لحاظ کرد. نردبانی که انسان را رو به آسمان می برد پیر را شد در مراحل منظم، مرد سفر را به سوی حقایق عالی تر ارشاد می کند تا آنکه درهای حق گشوده می شود و دیگر در عشق نیاز به نردبان نیست، سماع نیز نردبانی به سوی آسمان است سلامت نفس و صفا و صمیمیت دمیدن حیات و روحیه نشاط و امید در ارواح و نفوس از خواص بارز مولاناست.

روحیه مریدداری و جلب نفوس و تزریق عبودیت نسبت به او در مریدان در روح بلند آن رادمرد وجود نداشته است. مطالعه آثار مولانا و پژوهش در افکار او از موجبات عدم ابتلاء انسانها به الحاد و بد آموزی و سبب درک مبانی و عقاید دینی و ارجاع نفوس به توحید و ایجاد شوق در پی گیری مباحث اصول و عقاید است. او در نازل دادن مبانی صعب عرفانی و القاء آن به صاحبان ذوق بی اندازه ماهر و موفق بوده است و در کلمات او شطحیات دیده نمی شود. مولانا در جنب بیان حقایق با بیانی جذاب به ادبیات فارسی خدمت وصف ناپذیر کرده است.

تواضع و مردم آمیزی مولانا در میان بازاریان و بازرگانان و حتی رنود عیاران شهر هم علاقه مندان بسیار برای او فراهم آورده بود. وی که در موبک مریدان خاص و طالب علمان مشتاق با هیبت و جلال عالمانه به محل درس یا وعظ میرفت در کوی و بازار با شرم و فروتنی انسانی حرکت می کرد، با طبقات گونه گونه مردم از مسلمان و نصارا، سلوک دوستانه داشت. عبوس رویی زهد فروشان و خودنگری عالم نمایان بین او و کسانی که مجذوب احوال و اقوالش می شدند فاصله به وجود نمی آورد. در برخورد با آنها تواضع میکرد، به دکان آنها می رفت، دعوت آنها را می پذیرفت، واز عیادت بیمارانشان غافل نمی ماند. حتی از صحبت رندان و عیاران هم عار نداشت و نسبت به نصارای شهر نیز با لطف و رفق برخورد می کرد و به کشیشان آنها تواضع می کرد و اگر گاه با طنز و مزاح سر بسرشان می گذاشت ناظر به تحقیر آنها نبود نظر به تنبیه و ارشاد آنها داشت.

از کثرت مریدان زیاد مغرور نمی شد و اگر از تحسین و تملق آنها لذت می برد، از اینکه آن گونه سخنان را در حق خود باور کند پرهیز داشت و اگر گاه سخنانش از دعوی خالی به نظر نمی آمد ناظر به تقریر حال اولیا بود، در مورد خود چنان دعوپها را جدی نمی گرفت. با این مریدان، هرگز از روی ترفع و استعلا سخن نمی گفت، نسبت به آنها مهر و دوستی بی شائبه می ورزید و از تحقیر و ایدای آنها، که رسم بعضی مشایخ عصر بود، خودداری داشت. در خلوت و جلوت به سوالهاشان جوابهای ساده، روشنگر و عاری از ابهام می داد. آنها را در مقابل تجاوز و تعدی ظالمان حمایت می کرد، در مواردی که خطاهایشان خشم ارباب قدرت را بیش از د استحقاق بی می انگیخت از آنها شفاعت می نمود. درباره آنها هر جا ضرورت می دید نامه توصیه به ارباب می نوشت و هر جا میان آنها با عمال سلطان مشکلی پیش می آمد در رفع آن اهتمام و عنایت خاص می ورزید. او هیچ اصراری در جلب عوام نداشت، خواص شهر هم مثل عوام مجذوب او می شدند و در بین طبقات امرا و اعیان هم مثل طبقات محترقه و اصناف دوستداران بسیار داشت. در عبور از کوی و بازار حتی منسوبان درگاه سلطان وقار و استغنائی محجوبانه او را با نظر توفیر می دیدند و در ادای احترام به وی از مریدان و طالب علمانی که در رکابش حرکت می کردند واپس نمی ماندند. در تمام مسیر او هر کس فتوایی شرعی می خواست، هر کس مشکلی در شریعت یا طریقت برایش پیش می آمد، وحتی هر کس مورد تعقیب یا آزار حاکمی یا ظالمی بود عنان او را می گرفت، از او سوال می کرد، با او می گفت و می شنید، و از او یاری و راهنمایی می جست.

معهدا خار اندیشه ای مبهم و نامحسوس این غرو ر و ناخرسندی او را منغض می کرد. بیحاصلی علم، بیحاصلی جاه فقیهانه و بی حاصلی شهرت عام هر روز بیش از پیش در خاطرش روشن می شد. درس، فتوا و تمام آنچه وی آن را به قول مریدان برای نیل به اکملیت جستجو کرده بود هر روز بیش از پیش نمود سراب و نقش بر آب به نظرش می رسید. کدامیک از اینها بود که انسان را از حقیقت، از انسانیت و از خدا دور نمی ساخت؟

با این مایه شهرت و این اندازه حیثیت انسان می توانست قاضی و حاکم شود، مستوفی و کاتب شود، والی و وزیر شود، در اموال یتیمان و املاک محرومان به هر بهانه ای تصرف نماید، اوقاف و وصایا و حسبت و مظالم را قبضه کند، اما با آنچه از این همه برایش حاصل میشد جز آنکه هر روز بیش از پیش در حیات بهیمی مستغرق گردد و هر روز بیش از پیش از حقیقت انسانی، از کمال نفس و از راه خدا فاصله پیدا کند چه حاصل دیگر عایدش میشد. به اعتقاد وی تا آنجا که سلوک روحانی سیر الی الله بود ضرورت پیروی از شریعت را از سالک را از هر گونه بدعتگرایی و انحراف پذیری باز می داشت. مولانا که هر گونه تجاوز و عدول از احکام شریعت را در

این سلوک از جانب سالک موجب ضلال و در خور تقبیح می دانست رعایت این احکام را نه فقط لازمه تسلیم به حکم حق بلکه در عین حال متضمن مصلحت خلق نیز تلقی می کرد. از جمله یک جا که برای علمای اهل دیانات به تقریر علل غایی اجکام شریعت می پرداخت خاطر نشان کرد که ایمان ناظر به تطهیر از شرک بود، نماز توجه به تنزیه از کبر، زکات برای تسبیح رزق منظور شد، چنانکه هدف از منکر به جهت تقویت دین بود، امر به معروف به رعایت مصلحت عام بود و نهی از منکر به جهت بازداشت بی خردان از نارواییها ضرورت داشت. بدین گونه حکم شریعت را هم مشتمل بر ضرورت و هم متضمن مصلحت نشان می داد ..

از مقامات تبتل تا فنا

زندگی مولانا برای یارانش که در آن هرگز به چشم عیبجویی نمی دیدند نمونه کمال و سرمشق کامل سلوک انسانی بود. با آنکه در سلوک با اعیان و اکابر ادب را با غرور و دلسوزی را با گستاخی می آمیخت، در معامله با فقرا و ضعیفان هرگز تواضع و شفقت را از خاطر نمی برد. با یاران خویش همواره با دوستی و دلنوازی سلوک می کرد و جز به ضرورت تنبیه و ارشاد، از آنها رنجیدگی نشان نمی داد. هیچ کس به اندازه او قدر دوستی را نمی دانست و هیچ کس مثل او با دوستان خویش یکرنگ و عاری از ریب و ریا نمی زیست. دوستی برای او عین حیات و در واقع عین روح بود. بدون دوستی انسان در ظلمت خودی می ماند. این چیزی بود که انسان را از خودی می رهند، او را طاهر می کرد. از خودنگری می رهانید و غیر نگری را برای او وسیله رهایی از خودی که در اوج حیات حیوانی بود تعلیم می نمود. خود او در سلوک با دوستان هرگز از لازمه ادب تجاوز نمی کرد. ادب برای او سنگ بنای تربیت روحانی بود. در نظام تربیتی او، که بیشتر عملی بود تا نظری، ادب در عین حال هم مصلحت محسوب می شد و هم ضرورت. اخلاقی که او آن را مبنای تربیت و سلوک یاران می کرد از تواضع ادب شروعی شد. تواضع خالی از مذلت و ادب مبنی بر شناخت حق. در واقع هر گونه سلوک روحانی از مجاهده با نفس آغاز می شود و غلبه بر نفس بدون اجتناب از غریزه تجاوز جویی حیوانی ممکن نیست، لاجرم هر گونه سلوک در خط سیر رهایی از خود تواضع انسان را مطالبه میکند. تواضع نشانه جلوه عشق و محسوب است در واقع صورت تجلی او عبارت بود از عظمت کبریا-کبریا و عظمت سلطان العلمایی.

این طرز تلقی از انسان و عالم جهان بینی مولانا را بر غایت انسان در واقع غایت اندیشه که جوهر انسانی است. و همچنین بر تقدم آنچه مجرد اندیشه اوست بر جمیع عالم مبتنی نشان میدهد در عین حال اشارت به تحولی که دایم غیر مجرد را مجرد و واقعیت محدود را به واقعیت مطلق تبدیل می کند به جهان هستی مولانا صبغه معنی گرایی شدید و پویایی دیالکتیک قابل ملاحظه می بخشد. بعضی صاحب نظران حتی کوشیده اند این تحول دیالکتیک گونه مولانا را تقریری مشابه از اندیشه یی که در تعلیم هگل آلمانی هست فرا نمایند.

اینکه هگل با چیزی از اندیشه مولانا پاره های آشنایی داشته است نکته ایی است که لااقل دایرة المعارف فلسفی خود او در این باب جای تردید باقی نمی گذارد، اما قول مولانا در مقدمه و نتیجه بیش از آن با تعلیم هگل فاصله دارد که تصور ارتباطی بین آنها را قابل تأیید نشان دهد.

دنیایی که مولانا سیر روحانی خود را، و تمام عالم تکامل مستمر و تحول بی وقفه خود را در آن طی می کنند دنیای تحول است، دنیای تنازع بین اضداد و تضد بین اکل و مأکول است. پس هر چند سلوک روحانی از تبتل حاصل می شود، لازمه آن قطع پیوند با عالم نیست با تعلقات است. سالک طریق اگر ملک عالم را هم در تسخیر خویش دارد با چنان بی تعلقی بدان می نگرد که ملک عالم را لاشی می یابد و از دست دادنش ذره ای دغدغه و نگرانی در وی به وجود نمی آورد.

مولانا عشقی را که خود در آن غرق بود در تمام ذرات عالم ساری می دید از این رو به همه ذرات عالم عشق می ورزید نگاه او گرم و گیرا بود و در چشمهایش خورشید پاره ها لمعان داشت. کمتر کسی می توانست این چشمهای درخشان وان نگاه سوزان را تحمل کند. به کسانی که با این حال، عاشقانه محو دیدار او میشدند و چشم در چشم وی می دوختند خاطر نشان می کرد که او همین جسم ظاهر نیست چیز دیگر است و لاجرم او آن جسمی که به چشم یاران در می آید نیست ذوقی است که در سخنان او مواعظ و امثال او و در غزلهای عاشقانه اوست و این همه در باطن یارانش پرتو می اندازد.

خط سیر و سلوک مولانا و خط سیر حیات او تعبیری از تصوف بود اما این تصوف با آنکه از بسیاری جهات با آنچه در بین صوفیه عصر او هم رایج بود شباهت داشت از آنها جدا بود. در حوصله هیچ سلسله ای نمی گنجید و با طریقه هیچیک از مشایخ عصر و آیین معمول در هیچ خانقاه زمانه انطباق پیدا نمی کرد. مولانا نه قلند بود، نه اهل طریقت اهل صحورا می وزید نه در طریق اهل سکر تا حد نفی ظاهر پیش می رفت، نه اهل چله نشینی و الزام ریاضات شاق بر مریدان بود نه مثل مشایخ مکتب ابن عربی طامات را با نصوف دفتری به هم می آمیخت. وسعت نظر مولانا بیش از آن بود که تصوف را به هیچ آداب و ترتیب خاص محدود کند. او دنیا را یک خانقاه بزرگ می شمرد که شیخ آن حق است و لو خود جز خادم این خانقاه نیست. آستینهایش را چنانکه خودش یکبار به یک تن از یارانش گفته بود، به همین جهت در مجالس سما بالا میزد تا همه او را به چشم خادم بنگرند، نه به چشم شیخ. این طرز تلقی از

خانقاه عالم از خادم وقت که مولانا بود می خواست به تمام واردان خانقاه وساکنان آن به چشم مهمان عزیز نظر کند، در عین حال از واردان وساکنان خانقاه که همه طالب خدمت شایق صحبت یک شیخ واحد بودند طلب می کرد که هر جا میرسند در هر مقام و مرتبه که هستند، به هر قوم و هر امت که تلق دارند در درون خانقاه به خاطر شیخ به خاطر شیخ یکدیگر را به چشم برادر بنگرند. تفاوت در زبان و تفاوت در کیش را دستاویز تفوق جویی یابانه زیادت طلبی نساژند چون به هر حال همه طالبان یک مقصد وعاشقان یک مقصد بودند و اجازه ندهند اختلاف در نام، اختلاف در تعبیر در بین آنها مجوس را با مسلمان، یهود را با نصرانی و نصرانی را با مجوس به تنازع وادارد. نگذارند محبت که لازمه برادری است در بین آنها به نفرت که جانمایه دشمنی است تبدیل شود، و با وجود معبود واحد عباد و بلاد آنها به بهانه جنگهای صلیبی به نام ستیزه های قومی و کشمکشهای مربوط به بازرگانی پامال تجاوزهای جبران ناپذیر گردد.

تصوف مولانا درس عشق بود، درس تبتل و فنا بود، تجربه از خود رهایی بود از این رو به کتاب و مدرسه و درس نیازی نداشت. از طالب فقط سلوک روحانی می خواست سلوک روحانی برای عروج به ماورای دنیای نیازها وتعلقها. بدین گونه سلوک صوفیانه که نزد مولانا از قطع تلق آزاد میشد تا وقتی به نقطه نهایی که فنای از خودی است منتهی نمی گشت به هدف سلوک که اتصال با کل کاینات، اتصال با دنیای غیب، و اتصال با مبدا هستی بود نمی رسید. اما تبتل که قطع پیوند با خودی بود نزد مولانا به معنی ترک دنیا در مفهوم عامیانه آن نبود. مولانا رهبانیت و فقر در یوزه گران را که عوام صوفیه از کشیشان روم گرفته بودند تایید نمی کرد. قطع تعلق به این معنی بود که روح را از دغدغه وتشویش بیهوده میرهانید و بی تعلقی را شرط سلوک روحانی سالک نشان میداد. مولانا دیانات الهی را در نور اوحی میدید که از چراغهای مختلف می تافت و لبته بین نور آنها فرق واقعی نمی دید. این به معنی هر چند قول به تساوی ادیان را بالظوره متضمن نبود باری لزوم تسامح با اصحاب دیانات را قابل توجیه می ساخت.

با آنکه تصوف مولانا با آنچه در نزد مشایخ خانقاه و ارباب سلاسل تعلیم میشد تفاوت داشت جوهر فکر و تعبیر او از خط سیر تصوف معمول عصر جدا نبود. تصوف او مثل آنچه امثال بایزید و ذوالنون و شبلی در خط آن بدوند مجرد سلوک بود، او طالب عمل و سلوک مجاهده آمیز و بدون وقفه بود.

مولانا وقتی از اوج قله حکمت و همت که موضع روحانی او بود به دنیای عصر مینگریست حرص و شوق فوق العاده خلق را در جمع مال و منال با نظر حیرت وتاسف میدید. در مشاهده احوال مردم دنیا می دید ایشان به هرچه تعلقی بیش از حد دارند با نظر عشق و تعظیم می نگرند، بنده آن می شوند و در این عشق و بندگی همه چیز را از یاد می برند. اما او رهایی از این بند را برای هر کس در هر مرتبه ای که بود مایه آسایش می شناخت. سلوک اخلاقی در نزد او متضمن اعتدال و مرادف حکمت واقعی بود. به همین سبب توکل را تا حدی که در عمل به نفی کل اسباب منجر نشود توصیه میکرد. جبر را تا جایی که منافی درک وجدان در احساس مسئولیت نباشد مبنای عمل می شناخت. خیر و شر را نزد عامه با لذات و آلام حیات ملازم پنداشته می شد امور نسبی می خواند. عقل را که در احاطه بر اسرار الهی عاجزش می یافت در فهم نیک و بد حیات عادی قابل اعتماد تلقی میکرد.

خود او با آنکه شوق و عشق او را با الله انس می داد با نمازهای آکنده از خضوع و نیاز، روزه های طولانی ومجاهدتهای جانکاه لوازم خوف و هیبت را هم در این انس و شوق روحانی بر خود الزام میکرد. خوف و وحشت که گاه بیش از انس و محبت نقد حال او می شد. عشق الله بر قلمرو روح او غالب بود، عشق بی تابش می کرد و خوف جسم و جانش را می گذاشت. در غلبات عشق وجد و شور او را به رقص سماع وا می داشت، و در غلبات خوف شبنزنده داری و ریاضت او را به خشوع وخشیت می کشاند. انس او با الله مثل انس شبان قصه موسی بود. با این حال در مقام تعظیم و تنزیه نیز مثل موسی هیچ دقیقه ای از اداب و ترتیب را در عبادت او نامرعی نمی گذاشت.

رهایی! رهایی از آنچه سالک را تسلیم به جاذبه اشتیاق، به جاذبه بازگشت به مبدأ، و به جاذبه اتصال با جناب حق مانع می آید تمام تعلیم مولانا در سلوک روحانی است. خط سیر این سلوک، این حرکت از تبتل تا فنا که صوفی از آن به دو گام _خطوتان_ هم تعبیر می کند، قطع پیوند با خودی را بر سالک الزام می کند این امر آسان نیست و برای کسانی که در تعلقات خودی پیچیده اند عبث یا غیر ممکن هم به نظر می آید. اما نزد مولانا که این خط سیر تجربه حیات اونیز هست این کار نه نیاز به عزلت دارد، نه محتاج التزام آن است. اما عشقی که از احساس این نیاز روحانی بر میخیزد در تعبیر مولانا صفت حق است لاجرم نسبت به بنده مجاز است. چون در همه حال هم ناظر به کمال است، البته آنجا که متوجه به کمال مطلق است در حد نهایت کمال هم هست و از اینجاست که عشق الهی را عشق حقیقی خوانده اند.

نه فقط تعلیم مولانا در غزل و مثنوی این رهایی از تعلقات خودی را خط سیر تکامل روح عارف نشان می دهد بلکه حیات خود او نیز طی کردن این مقامات را مراحل خود او فرا می نماید. برای انقطاع از درس و وعظ آغاز مرحله تبتل بود که وی را از تعلقات خودی و از سوداهای جاه فقیهانه رهایی داد. عشق شمس انحلال خودی مظهر الهی بود که منجر به آزمون فنایش گشت. فقر ترک اعتماد بر اسباب، رقص تجربه رهایی از وقار و حشمت به خود بر بسته و سماع و شعر نفوذ در دنیای ماورای حس دنیای غیب بود و این همه سیر از تبتل تا فنا را برای او به تجربه شخصی در سلوک الی الله مبدل کرد. زندگی او درسالهای آرامش تبتل او را به مقام فنا منجر ساخت دو قدم که شصت و هشت سال مجاهده برای طی کردنش ضرورت داشت.

در سال 672 وجود مولانا به ناتوانی گرائید و در بستر بیماری افتاد و به تبی سوزان و لازم دچار گشت و هر چه طبیبان به مداوای او کوشیدند و اکمل‌الدین و عضنفری که از پزشکان معروف آن روزگار بودند به معالجت او سعی کردند، سودی نبخشید تا در روز سکشنبه پنجم ماه جمادی‌الآخر سال 672 روان پاکش از قالب تن بدرآمد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

اهل قونیه از خرد و بزرگ در تشییع جنازه او حاضر شدند و حتی عیسویان و یهودیان در ماتم او شیون و افغان می‌کردند. شیخ صدرالدین قونوی بر مولانا نماز خواند و سپس جنازه او را برگرفته و با تجلیل بسیار در تربت مبارک بر سر گور پدرش بهاء‌الدین ولد به خاک سپردند.

پس از وفات مولانا، علم‌الدین قیصر که از بزرگان قونیه بود با مبلغی بالغ بر سی‌هزار درهم بر آن شد که بنائی عظیم بر سر تربت مولانا بسازد. معین‌الدوله سلیمان پروانه که از امیران زمان بود، او را به هشتاد هزار درهم نقد مساعدت کرد و پنجاه هزار دیگر به حواله بدو بخشید و بدین ترتیب تربت مبارک که آنرا قبه خضراء گویند بنا شد و علی‌الرسم پیوسته چند مثنوی خوان و قاری بر سر قبر مولانا بودند.

مولانا در نزد پدر خود سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد مدفون است و از خاندان و کسان وی بیش از پنجاه تن در آن بارگاه به خاک سپرده شده‌اند.

بنا به بعضی از روایات، ساحت این مقبره پیش از آمدن بهاء‌الدین ولد به قونیه به نام باغ سلطان معروف بود و سلطان علاء‌الدین کیقباد آن موضع را به وی بخشید و سپس آنرا ارم‌باغچه می‌گفتند.

افلاکی در مناقب‌العارفین می‌نویسد که: #171; افضل‌المتأخرین نجم‌الدین طشتی روزی در مجمع اکابر لزیفه می‌فرمودند که در جمیع عالم سه چیز عام بوده چون به حضرت مولانا منسوب شد خاص گشت و خواص مردم مستحسن داشتند: اول کتاب مثنوی است که هر دو مصراع مثنوی می‌گفتند، در این زمان چون نام مثنوی گویند عقل به بدیهه حکم می‌کند که مثنوی مولانا است. دوم: همه علمارا مولانا می‌گفتند، درین حال چون نام مولانا می‌گویند حضرت او مفهوم می‌شود. هر کورخانه را تربت می‌گفتند، بعد الیوم چون یاد تربت می‌کنند تربت می‌گویند، مرقد مولانا که تربت است معلوم می‌شود & faquo;.

پس از رحلت مولانا حسام‌الدین چلبی جا نشین وی گشت. چلبی یا چالابی کلمه‌ای است ترکی به معنی آقا و خواجه و مولای من، واصل آن چلب یا چالاب به معنی معبود و مولود خدا است در ترکیه غالباً این لغت عنوان بر پوست تخت نشینان و جانشینان مسند نشینی مولانا اطلاق می‌شود حسام‌الدین در 683 هجری در گذشت و سلطان ولد پسر مولانا با لقب چلبی جانشین وی گشت. سلطان ولد که مردی دانشمند و عارفی متبع بود تشکیلات درویشان مرید پدرش را نظم و ترتیبی تازه داد و بارگاه مولانا را مرکز تعلیمات آن طایفه ساخت. پس از مرگ و در 710 هجری پسرش اولو عارف چلبی جانشین او شد. پس از وی در سال 720 هجری برادرش شمس‌الدین امیر عالم پیشوای دراویش مولویه گشت. وی در سال 734 هجری در گذشت. در زمان او خانقاه‌های فراوانی در اطراف و کناف آناتولی برای دراویش مولویه ساخته شد، و بارگاه مولانا به صورت مدرسه و مرکز تعلیمات صوفیان درآمد و زیارتگاه اهل معرفت از ترک و عرب و عجم گردید. شمار چلبیانی که پس از مولانا پیای بر تخت پوست درویشی اונشسته‌اند تا 1927 به سی و دو تن میرسد. در این سال این بارگاه تبدیل به موزه شد و موزه مولانا نام گرفت.

تربت و مقبره مولانا

تربت مولانا در شهر قونیه است. قونیه که اصلاً کلمه یونانی است در آن زبان ایکونیوم Iconium آمده و در آثار مورخان اثر جنگ‌های صلیبی به صور ایکونیوم Yconium و کونیوم Conium و استانکونا Stancona ذکر شده است و آن اسلام به شکل قونیه تعریب گردیده است. قونیه که خود نام ایالتی در مرکز آناتولی است از طرف مشرق به نیغده و از جنوب به ایجل و آنتالیا و از مغرب به اسپرته و افیون و از جنوب غربی به اسکی شهرواز شمال به آنکارا محدود است مقبره مولانا متشکل از چند عمارت است که بعضی از آنها در عصر سلجوقی و برخی در زمان سلاطین عثمانی بنا گردیده است. در آنجا تزییناتی از چوب و فلز و خطاطی‌های زیبا و قالیها و پارچه‌های قیمتی دیده می‌شود. مقبره مولانا عبادتگاهی است که در آن قبور بسیاری از کسان مولانا و مریدان او قرار گرفته است. حجرات دراویش و مطبخ مولانا و کتابخانه نیز ملحق به این بناست و مجموع آن به چند رواق تقسیم می‌شود که سبک همه واقعا گنبدی و شبیه بیگدیگراست. صورت قبرها بی که آن مشاهده می‌شود همه با کاشی فرش شده با پارچه‌های زربفت مفروش گردیده است. بر روی

صورت قبر پدر مولانا صندوقی از آبنوس قرار دارد که خود از شاهکاری هنری است موزه مولانا نسبتاً غنی است و پیرا از شیوا آثار عصر سلجوقی و عثمانی می‌باشد این موزه مشتمل بر مقبره مولانا و مسجد کوچکی و حجرات درویشان و رواقهایی پراز پارچه‌های زربفت وقالی است. بعضی از این رواقها به نسخه‌های خطی قدیم اختصاص داده شده است .

مدخل بزرگ تربت مولانا

بارگاه مولانا رادر اصطلاح محل #171; درگاه; می‌گویند این بنا در 1926 به صورت موزه اشیاء عتیقه قونیه درآمد و در 1954 موزه مولانا نام گرفت مساحت آن 6500 مترمربع است. در طول قسمت غربی آن حجرات درویشان قرار دارد و دیگر اطراف آن را دیوارها احاطه کرده است. مدخل موزه بزرگ یا باب درویشان از طرف مغرب به سوی حیاط موزه باز می‌شود (شماره 1 در نقشه). در ب دیگر به سوی حدیقه الارواح گشاده می‌شود که سابقاً گورستان بوده و امروز دروازه خاموشان نام دارد. دری نزدیک حیاط چلبیان به طرف شمال باز می‌شود که به باب چلبی معروف است. مدخل بارگاه مولانا از حیاطی می‌گذرد که با مرمر فرش شده و دارای حوض و فواره و متوضا (وضوگاهی) است که دور آنرا نرده کشیده و در وسط آن فواره‌ای از زمان پادشاهان سلاجقه روم مانده است که از اطراف آن آب می‌ریزد در آن طرف صحن حیاط مولانا درست مقابل بارگاه او حجره‌هایی وجود داشته که با برداشتن دیوارهای بین آن، آنها را تبدیل به تالارهای طولانی کرده و موزه‌ای زیبا ترتیب داده اند که در آنها کتابهای خطی بسیار و آلات و افرار درویشان و جامه‌های ایشان موجود است. در این موزه قالیچه‌ای به شکل یک صفحه روزنامه دیدم که از روی یک شماره روزنامه که در قونیه به بهای پنج لیره ترک منتشر می‌شد زردوزی کرده بودند. بر بالای این قالیچه روزنامه عنوان روزنامه قونیه چنین آمده است. (نومرو 1)، محل اداری آقشهر نسخه سی بش لیر، (ده محرم 1319) بر بالای قسمت غربی درب درویشان این سه بیت به ترکی آمده که مربوط به سلطان مرادخان بن سلیم خان است:

شی سلطان مرادخان بن سلیم خان / یا یوب بوخانقلهی اوردی بنیاد

اولالر مولویلر بونده ساکن / او قونیه هر سحر ورد اوله ارشاد

گورب دل بو بنای دید تاریخ / بیوت جنت اسا اولدی آباد

مقبره مولانا

کتابخانه‌هایی چند در گرداگرد رواق مولانا قرار دارد که از جمله کتابخانه دانشمند شهیر و معاصر ترک عبدالباقی گل - پینارلی، و دیگر کتابخانه محقق معروف ترک جناب آقای محمداندر Onder معاون نخست‌وزیر و مدیر کل اداره و سازمان فرهنگ و هنر کشور ترکیه است.

در قرائت‌خانه مولانا (شماره 3 در نقشه) کتابهای دست‌نویس و مرقعاتی به خط خوش وجود دارد که آنها را در جعبه آئینه‌های بلند گذارده‌اند. از جمله نسخه‌هایی که در آنجا مشاهده کردم چند نسخه مذهب به قطع رحلی مربوط به سالهای 1278، 1288، 1323، 1371، 1367 میلادی بود که نسخه اول مقارن با 676 هجری در قدیمترین نسخ مثنوی که به خط خطاطی به نام محمد بن عبدالله می‌باشد. دیگر دیوان کبیر مثنوی به قطع رحلی مربوط به سال 1366 میلادی و دیوان سلطان ولد مربوط به سال 1323 میلادی را در آنجا مشاهده کردم.

در بالای مدخل حرم مولانا به خط خوش نستعلیق بر روی تابلویی نوشته شده #171; یا حضرت مولانا; سپس بر بالای مدخل رواقی که به حرم وارد می‌شود این بیت پارسی از ملا عبدالرحمن جامی نوشته شده است:

کعبه العشاق آمد این مقام / هر که ناقص آمد اینجا شد تمام

بردولنگه در ورودی بارگاه مولانا که از چوب ساخته شده و به سبک رومی منبت‌کاری گردیده عبارت #171; سلطان ولد; و عبارت #171; الدعاء سلاح المومن; و #171; الصلاة نور المومن; نقر گردیده است.

در نقره‌ای

ازقرائت‌خانه می‌توان ازدرنقره‌ای به بارگاه مولانا واردشد. جناحین این دربه قسمتهای چهارگوش تقسیم می‌شودواز چوب گردواست که برروی آن روکشی از طلا و نقره کوبیده‌اند. بنا به کتیبه‌ای که در آنجا موجود است این در به امر حسن پاشا پسر سوقولو محمدپاشا وزیر اعظم دوره عثمانی در 1599 میلادی ساخته شده است.

شبستان بارگاه مولانا

از در نقره‌ای به تالار مرکزی بارگاه مولانا (شماره 5 در نقشه) وارد می‌شوند که آنرا #171; حضور پیر&راquo; خوانند. این تالار با گنبدهایی پوشیده شده و قبور بسیاری برصفا بلندی درآن قراردارد. قبةالخضراء یا گنبدسبز مولانا برآن است (شماره 7 در نقشه). این گنبددرست بالای قبرمولانا قرارگرفته است. روی صفا درطرف چپ تالارزیرطاقدیسهایی که محوطه رابه دو قسمت سماع‌خانه ومسجدتقسیم می‌کند، شش قبراست که دردوریدف قراردارند. این قبورمتعلق به خراسانیان ودرویشانی است که همراه مولانا وپدرش از بلخ به قونیه آمده‌اند. گنبدی که بالای قبرمولانا است ازداخل مقرنس و به نام قبه کرسی یا پست قیسی (شماره 9 در نقشه) خوانده می‌شود. در سمت راست به طرف مقابر بزرگان خراسان وحسام‌الدین چلبی محرابی قراردارد به ارتفاع 2 مترونیم که برروی آن بر زمینه سیاه به خط طلائی نوشته شده: #171;ومن دخله کان آمناً&راquo;، ودومترپائین ترکتیبه‌ای کوچکترازچوب به شکل محراب نهاده‌اندکه برروی آن نوشته شده: #171;شفاءالغلیل لقاءالخلیل&راquo;.

بردیوارتربت مولانا تابلیبی به خط خوش وجوددارد که برروی آن نوشته شده: #171;یا حضرت نعمان بن ثابت رحمةالله&راquo; که مقصود امام ابو حنیفه است.

قبةالخضراء

قبةالخضراء یا گنبد سبز بر بالای رواق مقبره مولانا قرار گرفته است. چنانکه در پیش گفتیم بارگاه مولانا در جایی بنا شده که سابقا قسمتی ازباغ علاءالدین کیقباد بودکه آنرا به پدرمولانا بخشید و چون بهاءالدین ولد را در آنجا به خاک سپردند آنرا #171;ارم باغچه&راquo; نامیدند. ساختمان این بارگاه بعد ازوفات مولانا آغاز شد، و در سال 1274 میلادی مطابق با 673 هجری به پایان رسید. این بنا به نقطه گورجو خاتون زن سلیمان پروانه، وامیرعلاءالدین قیصر، و سلطان ولد، و به دست معماری هنرمندبه نام بدرالدین تبریزی ساخته شده بودویک شبستان ویک بام‌هرمی داشت. سپس در حدود سال 1396 میلادی ابنیه دیگری بر آن افزوده شد. درزمان بایزید دوم (1481-1512) دیوارهای شرقی و غربی آنرا بر داشته و بناهایی بر آن افزودند و گنبد خضراء را برافراشتند. امروز این بارگاه بنایی مربع و دارای 25 مترارتفاع است. گنبد اصلی این بارگاه پوشیده از کاشیهای لاجوردی است و از آنجهت آنرا گنبد سبز یا قبةالخضراء نامند. این گنبد در پائین به صورت استوانه و در بالا مخروطی کثیرالضلاع است که بر عرشه آن میله‌ای از طلاوجقه‌های هلالی نصب کرده‌اند. این گنبد به تعداد ائمه اثنی‌عشر دارای دوازده ترک است و شباهت بسیاری به کلاه صوفیان قزلباش دارد، و ظاهراً معمار آن مردی شیعی مذهب بوده است. سه مناره در طرفین این گنبد قرار گرفته که مناره‌های چپ متعلق به مسجد سلیمیه و مناره طرف راست به مسجد کوچک تربت مولانا است.

بردیوارشرقی زیرپنجره گنبدمولانا باخط کوفی این عبارات آمده است: #171;اعوذبالله من الشیطان الرجیم بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم نقش‌ت‌القبة‌الخضراء فی ایام دولة‌السلطان‌المؤید بتائید الله‌المستعان بایزیدبن محمدخان علی یدالعبد الضعیف‌المولوی عبدالرحمن بن محمدالحلبی وانشد فی تاریخه هذین‌البیتین:

هر که خدمت کرد او مخدوم شد هر که خود را دید او محروم شد زیر گنبد، قبر مرمین مولانا و پسرش سلطان ولد قرار دارد.

قبر مولانا پوشیده ازاطلس سیاهی است که توسطسلطان عبدالحمید دوم در1894هدیه شده است. براین اطلس آیاتی از قرآن با مهر پادشاهی نقش گردیده و خطاط آن حسن سری بوده است. ضریح اصلی مولانا از چوب بود و درقرن شانزدهم آنرا از آنجا برداشته و بر قبر پدرش بهاءالدین ولد قرار دادند. ضریح بلندمولانا شاهکاری ازمنبت‌کاری دوران سلجوقیان روم است و آن توسط دو هنرمند یکی به نام سلیم پسر عبدالواحد ودیگری به نام حسام‌الدین محمد پسر کنک کنده‌کاری شده و در پیشانی و پهلو و عقب ای ضریح آیاتی قرآنی و اشعاری عرفانی از مولانا آمده است.